

(۱۴۳۴/محرم/۹۱،۰۶/۰۹/۱۱)

نویسنده: داوود غفارزاده

۳. خلبان کوچک

بهروز کوچولو نشسته بود تو اتاق. تنها بود. همه رفته بودند بیرون. بهروز همراهشان نرفته بود. می خواست تنها بماند و با جت کوچولویش بازی کند.

بعد، همین طور که نشسته بود، گریه اش گرفته بود. آخر به یاد پدرش افتاده بود. پدرش خلبان بود. رفته بود به جنگ عراقیها و دیگر برنگشته بود.

بهروز جتتش را خیلی دوست داشت. یک شب، خواب دیده بود که با آن، به آسمانها پرواز کرده است.

جت را از توی اسباب بازیهایش برداشت و کف اتاق هل داد. جت "غژ غژ" کنان حرکت کرد. صدای نازکی به گوش بهروز خورد. نگاهی به دور و برش انداخت. اما جز خودش، کسی را ندید.

دوباره جت را برداشت و چرخهایش را کف دستش کشید. باز صدای نازکی را شنید که می گفت "هی کوچولو دلت م یخواد با هم رفیق بشویم؟"

بهروز ترسید و جت را پرت کرد روی زمین. این بار، ناله ای برخاست: آخ والی بالم!

جت داشت حرف می زد. قلب بهروز تندتر زد. یواش، دستش را دراز کرد و جت را برداشت. شانس آوردم که بالم نشکست!

بهروز با تعجب پرسید: مگر تو هم می توانی مثل آدمها حرف بزنی!؟

جت گفت: پس چی خیال کردی؟

بهروز جت را بوسید و فریاد کشید: جانمی جان، چه خوب!

بعد، اسباب بازیهای دیگرش را نشان داد و پرسید: آنها هم می توانند، حرف بزنند؟

جت با صدای نازکی خندید:

نه جانم... هر اسباب بازی ای که حرف نمی زند.

بهروز حرفهای جت را باور نکرد:

از کجا می‌دانای؟

جت مثل پیرمردها گفت: آخه من یک جتم... خیلی چیزها دیده‌ام.

بهر روز لحظه‌های فکر کرد و گفت: پس تو همه چیز را می‌دانی!

جت حرکتی به باله‌هایش داد و گفت: همه چیز را نه... ما اسباب بازی‌ها را شما آدمها ساخته‌اید، پس دانا تر از ما هستید.

بهر روز ابروهایش را تو هم کشید:

از کار بزرگترها هم سر در می‌آوردی؟

جت سوت بلندی کشید و گفت: ما فقط با بچه‌ها کنار می‌آییم. از کار آدم بزرگها که به راحتی نمی‌شود سر در آورد.

بهر روز با ناراحتی پرسید: پس چرا گفتی، خیلی چیزها می‌دانم؟

جت لحظه‌ای ساکت ماند؛ بعد گفت: اصلاً به جای این حرفها بیا پرواز کنیم.

بهر روز فکر کرد که جت او را دست می‌اندازد. گفت: چه حرفهایی می‌زنی... آخه من به این بزرگی که در تو جا نمی‌گیرم!

جت گفت: تو کاری به این کارها نداشته باش. فقط پنجره را باز کن و چشمهایت را ببند.

بهر روز با ناباوری پنجره‌اتاق را باز کرد.

جت در حالی که از خوشحالی می‌خندید، فریاد کشید: آماده پرواز شو، خلبان کوچولو...!

بعد به سرعت پرواز کرد و دود سفیدی مثل نخ بادبادک از خودش به جا گذاشت.

بهر روز وقتی چشمهایش را باز کرد، خودش را تو اتاقک جت دید. فکر کرد، خواب می‌بیند. بعد نگاهی به خودش انداخت و از تعجب

چشمهایش گرد شد:

- من که قد یک موش شده‌ام!

جت جواب داد: نترس... بیرون که بروی، شکل اولت می‌شوی!

بهر روز تازه یادش افتاد که جت در حال پرواز است. به آسمان نگاه کرد.

لکه‌های ابر را دید که در چند جا پراکنده بودند. بعد به زمین نگاه کرد. سرش گیج رفت. ترسید و زود چشمهایش را بست.

هی... اگر از این بالا بیفتم، مثل هندوانه می‌ترکیم!

جت گفت: تو هم که همه‌اش می‌ترسی... مثل پدرت شجاع باش!

بهروز از این حرف، احساس غرور کرد. به خودش دل داد و آروم چشمهایش را باز کرد. زمین از بالا تماشایی بود. با یک نگاه می شد، همه شهر را دید. ساختمانها، مثل خانه های اسباب بازی، کوچک شده بودند. ماشینها مانند سوسکهها در حال رفت و آمد بودند. جت از بالای شهر گذشت. رفت و رفت تا بالای جنگلی رسید. جنگل پر از درخت بود. باد، برگهای درختان را می لرزاند. مثل اینکه درختها، برای بهروز دست تکان می دادند. بوی گله و سبزه ها در هوا موج می زد. رود پیچ در پیچی از وسط جنگل می گذشت. جت، خیلی به درختها نزدیک شده بود، طوری که به برگها می خوردند. ناگهان تعداد زیادی پرنده از روی درختها پریدند. پرنده ها رنگ و وارنگ بودند. جت در میانشان گم بود. بهروز با خوشحالی دستهایش را بر هم می زد و فریاد می کشید. یکدفعه، جت سرعتش را زیاد کرد و به آسمان اوج گرفت. بهروز از این کار عصبانی شد:

چه خبره؟ تازه می خواستم بازی کنم.

جت گفت: ما که فقط دنبال بازی نیامده ایم ...

و بعد از چند لحظه ادامه داد: پدرت هم بارها از بالای این جنگل گذشته بود...

یاد پدر، بهروز را لرزاند. اشک در چشمهایش حلقه بست. به یاد روزی افتاد که عمویش خبر را آورد. چه روز بدی بود... آن روز بهروز در حیاط بازی می کرد. مادرش روی ایوان، پتو پهن کرده بود و با مادر بزرگ سبزی پاک می کرد.

عمویش به خانه شان آمد. دو نفر هم همراهش بودند که دم در ایستادند. عمویش مثل همیشه نمی خندید. رنگش پریده بود و چشمهایش قرمز بود. بهروز را در آغوش گرفت و بوسید. بعد در حالی که نگاهش را از مادر بهروز می دزدید به طرف مادر خودش رفت. دستهایش را دور گردنش انداخت.

مادر بزرگ با صدای لرزانی پرسید: چه خاکی به سرم شده؟

عمویش هیچی نگفت: لحظه ای ایستاد. بعد دوید بیرون و صدای گریه اش آمد. مادر بهروز جیغ کشید، طوری که بهروز ترسید. صدایش در حیاط پیچید. مادر بزرگ چنگ انداخت روی گونه هایش. جابجا، سه رشته خون تا زیر چانه اش سر خورد.

بهروز تنش مورمور شد. خشکش زده بود. تکانی نمی خورد. حتی بلک هم نمی زد. آب دهانش خشک شده بود. یک دفعه، تمام تنش لرزید. مثل کسی که آب یخ روی سرش ریخته باشند. در یک لحظه، آنچه درباره مرگ می دانست از نظرش گذشت.

به ایوان نگاه کرد. مادرش بیهوش شده بود. عمویش مشت مشت آب به صورتش می ریخت. مادر بزرگ، چنگ موهایش را می کنند...

فردای آن روز، پدرش تشییع کردند. عموی بهروز او را روی شانه هایش نشانند و میچ پایش را گرفت. بهروز همه جا را می دید. روی تابوت پرچم سه رنگ کشیده بودند. بهروز می دانست که پدرش را در آن قرار داده اند. تابوت روی دوش مردم بود. معلوم نبود، چه کسانی می بردنش. مثل اینکه پر داشت و بالای سر همه پرواز می کرد. جلوتر، یک دسته سرباز، با صدای طبل قدم بر میداشتند.

سرتاسر خیابان پر از جمعیت بود. بهروز هیچ وقت آن همه ادم را یکجا ندیده بود. جای سوزن انداختن نبود. قیافه ها گرفته و خشمگین بود. اما وقتی به بهروز نگاه می کردند، مهربان می شدند و لبخند می زدند. در نگاهشان چیزی بود که بهروز را آرام می کرد. مثل بازوهای گرم پدرش که او را درمیانشان به خواب می رفت. حتی عکس پدرش هم در دست مردم بود. عکسی که قبل از این، روی دیوار خانه شان بود....

ناگهان جت با صدای بلندی پرسید: توی فکری، خلبان کوچولو؟

بهروز به خودش آمد. مثل اینکه یادش رفته بود که در حال پرواز است. به پایین نگاه کرد و شهر بزرگی را دید. دور تا دور شهر نخلستان بود. رودی از کنار شهر می گذشت.

جت گفت: اینجا یکی از شهرهای عراق است.

بهروز دستپاچه شد و زبانش بند آمد:

چرا اینجا آمده ایم....؟ اینها پدرم را کشتند.

جت گفت: کمی حوصله کن.....!

بهروز گریه اش گرفت. پاهایش را به کف اتاقک جت کوبید و فریاد کشید: برای چه مرا به اینجا آورده ای؟

جت گفت: فکر کردم، شاید دلت بخواهد این طرفها را هم ببینی.

بهروز فریاد کشید: زودباش، برگرد!

جت حوصله اش سر رفت و گفت: خیلی خب... ولی حالا که آمده ایم، بگذر گشتی هم بزنیم. بهروز ناچار ساکت شد. جت در بالای شهر می گشت. چون خیلی کوچک بود، کسی آن را نمی دید. اگر هم کسی می دید، فکر می کرد یک پرنده است.

آسمان ابری بود. شهر در حالت گرفته ای فرو رفته بود. از بعضی خانه ها، صدای گریه و شیون می آمد، بهروز فکر کرد؛ آخه اینها چرا پدرم را کشتند؟

در این فکرها بود که چشمش به دختری افتاد که بر پشت بام خانه ای نشسته بود.

جت گفت: نمی خواهی سری به آن دختر بزنیم؟ حتماً از تنهایی دلش تنگ شده.

بهروز گفت: او که زبان ما را نمی فهمد.

جت جواب داد: چرا. بیشتر بچه ها زبان همدیگر را می فهمند.

بهروز کمی دو دل ماند. اما آخرش راضی شد. جت به طرف پشت بام رفت. دختر سیله سوخته ای بود. روسری گلداری به سرش بسته بود. چنان های های گریه می کرد که فرود آمدن جت را ندید. عروسکی هم کنارش افتاده بود. بهروز از توی جت بیرون آمد. درست به شکل اولش شد. دیگر قد یک موش نبود. دختر عراقی سرش را بلند کرد، بهروز و جت را دید. جا خورد و خودش را جمع و جور کرد. گریه اش بند آمد. ولی صورتش خیس اشک بود. بهروز خنده ای کرد و گفت: من بهروز هستم؛ اسم تو چیه؟

دختر عراقی اشک صورتش را پاک کرد و با تعجب زل زد به بهروز. بهروز پرسید: برای چه گریه می کردی؟

دختر عراقی با ناراحتی گفت: به تو چه؟ تو دیگر از کجا آمدی؟

بهروز گفت: من با جت از ایران آمده ام.

دختر عراقی نگاهی به جت انداخت و با حالت مسخره ای گفت: با این جت؟! تو که توش جا نمی گیری!؟

بهروز گفت: داستانش دراز است. ولی یک دور پرواز می کنم تا حرفهایم را باور کنی.

بعد چشمهایش را بست. جت به سرعت از پشت بام برخاست و مثل یک هواپیمای واقعی به پرواز در آمد. دختر عراقی با پشت دست، چشمهایش را مالید. فکر کرد که خواب می بیند.

جت فرود آمد بهروز از آن بیرون آمد و با خوشحالی گفت: تو هم می توانی با آن پرواز کنی.

دختر عراقی گفت: نه ... نمی خواهم سوار جت فسقلی تو بشوم ... می ترسم.

بهروز گفت: حالا نمی خواهد بترسی. ولی باور کردی که از ایران آمده ام؟

دختر عراقی آب دماغش را بالا کشید و دوباره به گریه افتاد: شماها پدر مرا کشتید؟... برو گمشو بدجنس!

بهروز دلگیر شد و گفت: ولی ... ولی پدر مرا هم عراقیها کشته اند!

دختر عراقی سرش را بلند کرد و به چهره بهروز زل زد. بهروز گفت: تو هم بیا ... برای هر دوتایمان جا هست!

دختر عراقی لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت: اگر با تو بیایم، از آمدن من هم کسی خبر ندارد.

بهروز گفت: هر وقت خواستی، جت تو را برمیگرداند مادرم تنها می ماند و همه اش گریه می کند.....

دختر عراقی گفت: اصلاً برای چه باید با این جت پرواز کنیم؟

قبل از اینکه بهروز جوابی بدهد، جت گفت: بهتر از این است که آدم یک جا بنشیند و همه اش گریه کند.

دختر عراقی گفت: وقتی آدم باباش مُرده، این کارها چه فایده ای دارد؟

جت گفت: حالا بیا ... نمی خواهی دنیای به این بزرگی را بگردی؟

حرفهای جت و بهروز، کم کم داشت دل دختر عراقی را نرم می کرد. بالاخره لبخندی زد و عروسکش را برداشت که همراه بهروز پرواز کند. بهروز گفت: راستی.. اسمت را نگفتی.

جت در حالی که از خوشحالی بالهایش را تکان می داد، فریاد کشید: آماده برای پرواز...!

هوای گرم و دم کرده بود. جت با سرعت زیادی در حال پرواز بود. بهروز از اینکه دوستی پیدا کرده بود، احساس خوشحالی می کرد. بچه ها بی خیال نشستند. می گفتند و می خندیدند.

ناگهان صدای بلندی به گوششان رسید. با تعجب به زمین نگاه کردند. بیابان وسیعی در زیر پایشان پهن شده بود. سر تا سر بیابان سنگربندی شده بود. دور و بر سنگرها، پر از سرباز شده بود. لاشه تانکها و ماشینهای سوخته، همه جا افتاده بود. حلقه های دود به هوا بلند می شد و آسمان را تیره و تار می کرد. هوا بوی سوختگی می داد. بر اثر رفت و آمد تانکها، خاک خط خطی شده بود.

مریم با ترس و لرز گفت: اینجا دیگر کجاست؟

جت در حالی که بالای سنگرها پرواز می کرد، گفت: جبهه جنگ!

بهروز گفت: برای چه ما را اینجا آورده ای؟

جت خندید و گفت: باز هم که شروع کردید...

بچه ها به ناچار ساکت شدند. جت از خط اول جبهه دور شده بود و بر فراز تپه ای پرواز می کرد. روی تپه، پشته پشته خار روییده بود. سربازی تند تند از تپه بالا می رفت. تنها بود و هراسان به نظر می رسید. مثل اینکه دنبالش کرده بودند.

جت بالای تپه فرود آمد. سرباز هنوز به بالای تپه نرسیده بود. بچه ها منتظر ماندند که برسد. سرباز هین هین کنار بالای تپه رسید. لباسش خیس عرق بود و خارهای زیادی به شلوارش چسبیده بود.

سرباز که عراقی بود، با دیدن بچه ها جا خورد:

شما دیگر از کجا آمده اید؟ مگر به سرتان زده؟!

بهروز گفت: داستانش دراز است....

سرباز عراقی حرف بهروز را برید و گفت: وقت ندارم. باید از اینجا دور شوم.

مریم پرسید: چی شده مگه؟

سرباز عراقی گفت: دنبالم کرده اند. اگر گیر بیفتم، فاتحه ام خوانده است....

بهروز با تعجب پرسید: مگر کار بدی کرده ای؟

سرباز در حالی که سنگرها را نشان می داد، گفت : کار بد که نه...اما... اما فرار کرده ام.

مریم پرسید: آخر برای چه؟

سرباز عراقی با بی حوصلگی گفت: نمی خواهم با ایرانیها جنگ کنم...آخه ما چه دشمنی ای با هم داریم.

بعد، لحظه ای ساکت ماند و ادامه داد: اصلاً این چیزها به چه دردتان می خورد؟ چرا این همه چیز از آدم می پرسید؟!

بهبروز همه ماجرا را برایش تعریف کرد. وقتی حرفهایش تمام شد، سرباز عراقی زل زد به بچه ها و گفت: وقت ندارم تا همه چیز را برایتان تعریف کنم... فقط این را می دانم که نمی خواهم بازیچه دست دیگران بشوم.

مریم که از حرفهای سرباز به فکر فرو رفته بود، پرسید: پس پدر من چی؟ او چرا فرار نکرد و تو جنگ کشته شد؟

سرباز گفت: مثل خیلپهای دیگر... اسمش چه بود؟

مریم در حالی که خیلی ناراحت شده بود، گفت : عبدالقادر...

سرباز عراقی کنجکاو شد پرسید: کارش چه بود؟

مریم گفت: تو نساجی کار می کرد.

سرباز عراقی به صورت مریم خیره شد.

تو دختر عبدالقادی؟!... چه اتفاقی! ولی پدرت تو جنگ کشته نشد...

جلادهای خودمان کشتنش، چون مخالف جنگ بود. برای من هم چنین نقشه ای چیده بودند که فرار کردم.

ناگهان صدای چند نفر از پایین تپه به گوش رسید. سرباز عراقی با عجله گفت:

خداحافظ بچه ها... مواظب خودتان باشید. اگر بگردید، خیلی چیزها می فهمید.

با رفتن سرباز، بچه ها هم سوار جت شدند. جت به سرعت در آسمان اوج گرفت. سربازهایی که از تپه بالا می آمدند. با دیدن جت به طرفش تیراندازی کردند.

چشمهای مریم پر از اشک شده بود. ناگهان جت شروع به معلق زدن در آسمان کرد. با این کار جت، مریم کمی غصه هایش را فراموش کرد.

آسمان صاف صاف بود. خورشید مثل کلوچه ای که تازه از تنور در آمده باشد، گرم و دلپذیر بود. روی زمین رود بزرگی دیده می شد که تا دور دستها جریان داشت. اطراف رود سرسبز بود.

بچه ها دیگر حرفی نمی زدند. جت هم چیزی نمی گفت. همانطور می رفت. از بالای کوهها، جنگلها، دشتها و دریاها... تا اینکه به شهری رسید. شهری بزرگ با ساختمانهای بلند و شیشه ای، شهری که بهروز و مریم، هیچ وقت مثلش را ندیده بودند.

مریم که از دیدن شهر خیلی تعجب کرده بود گفت: بهروز شبیه شهرهای ما نیست!

بهروز هم گفت: اینجا شاید کشور دیگری باشد.

جت همانطور که بالای شهر چرخ میزد: گفت: آره، اینجا کشور دیگری است.

بهروز با خوشحالی فریاد کشید: خوب داریم می گردیم... جانمی جان.

مریم با شنیدن حرفهای جت آخم کرد و گفت: تو هم فقط بلدی مثل آدم بزرگها حرف بزنی!

جت در حالی که با کاخ بزرگی نزدیک می شد، گفت: موقعش که رسید به بازی و گردش هم میرویم. و بعد، از پنجره ای که باز بو، وارد آن کاخ شد. کاخی که اتاقهای بزرگ و زیبا داشت. توی هر اتاق، عده ای نشسته بودند و حرف می زدند؛ اما قیافه هایشان، مثل قیافه آدمهای معمولی نبود. بیشتر به آدمهای فیلمهای سینمایی شباهت داشتند که دور هم می نشینند و نقشه می کشند.

جت از این اتاق به آن اتاق می رفت. اما کسی آن را نمی دید. چون همه سرشان گرم بود؛ آن قدر که فرصت سرخاراندن هم نداشتند.

بچه ها هاج و واج اتاقها را نگاه می کردند. هنوز نمی دانستند که جت برای چه، آنها را به این کاخ آورده است.

بهروز که از دیدن آن همه اطاق و تالار گیج شده بود، گفت: اینجا که خبری نیست!

جت در حالی که به اطاق بزرگی وارد می شد، گفت: عجله نکن!

حرفهای جت، بچه ها را گیجتر کرد. جت چرخ در زیر سقف بلند یکی از اطاقها زد و خیلی آرام، در گوشه ای فرود آمد. بهروز همین که از شیشه کوچک اتاق جت، اطافش را دید، فریاد کشید: وای... چقدر اسباب بازی... چقدر هواپیما و تانگ!

مریم با خوشحالی گفت: اینجا شهر اسباب بازیهاست... زود بریم بیرون.

جت با اعصابانیت داد زد: اینها اسباب بازی نیست... نگاهی به دوروبرتان بیندازید.

بچه ها همین که نگاهی به اطرافشان کردند، جا خوردند. وسط اتاق، میز درازی بود که دورش آدمهای بزرگ نشسته بودند، بعضی از آنها، لباسهای نظامی به تن داشتند. مریم که از دیدن آنها چشمهایش قلمبه شده بود، گفت: هیچ نمی دانستم که بزرگترها هم بازی می کنند!

جت که از حرفهای بچه ها، خنده اش گرفته بود، گفت: آنها بازی نمی کنند، جنگ می کنند.

بهروز با تعجب چرسید: اگر جنگ می کنند، پس صدای گلوله هایشان کو؟ آتش و دودشان کو؟

جت گفت: اینها زیرکتر از آنند که تو فکر می کنی.

بهروز فریاد زد: آخه چرا؟!... چه دشمنی ای با ما دارند؟

بعد، لحظه ای سکوت کرد و ادامه داد: به پرچمشان نگاه کن... به نظرت آشنا نیست؟

بهروز نگاهی به پرچم انداخت که در گوشه ای گذاشته شده بود. بارها آن را دیده، اما کجا؟ نمی دانست.

ناگهان یکی از کسانی که دور میز نشسته بود، متوجه جت شد. با تردید بلند شد و به طرف آن رفت. جت وقتی که دید، خطرناک است. به سرعت برخاست و به پرواز درآمد. در یک لحظه، آژیر خطر به صدا درآمد و صدها تفنگ و مسلسل به طرف جت نشانه رفت. با دیدن آتش گلوله ها، جرقه ای در مغز بهروز روشن شد.

روزی پدرش را خاک کردند، مردی بالای بلندی ایستاده و همین پرچم را بالای سرش گرفت و آتش زد؛ و بعد، صدای فریاد مردم در آسمان پیچید....

جت در حالی که به سرعت پرواز می کرد، گفت: خوب در رفتم....

مریم که کمی نگران شده بود، گفت: برگردیم.... دیرم شده!

بهروز با ناراحتی به مریم نگاه کرد. دلش نمی خواست از او جدا شود. اما می دانست که چاره ای هم نیست.

جت گفت: فعلاً مجبوریم در جایی فرود بیایم.... اطرافتان را نگاه کنید. ببینید چند تا هواپیما با هم درگیر شده اند!

بعد، سرعتش را کم کرد و در پشت ماشین سوخته ای فرود آمد. نزدیک بچه ها، سنگری بود که پیرمرد در آن نشسته بود و چیز می نوشت. بچه ها از جت خارج شدند و به نزدیکی او رفتند. پیرمرد تا آنها را دید، تعجب کرد:

فقط همین را کم داشتیم... شما اینجا چه می کنید؟

بهروز گفت: شما که حرفهای ما را باور نمی کنید.

پیرمرد خندید و گفت: چرا پسر، من یکی که باور می کنم.

پیرمرد کاغذ و قلمش را کنار گذاشت و گفت: تاریخ جنگ!

مریم گفت: به چه درد می خورد؟

پیرمرد لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت: آنهایی که بعد از ما می آیند، دوست و دشمنشان را می شناسند.

بهروز پرسید: پس برای چه تفنگ همراهت است؟!

پیرمرد که ایرانی بود، گفت: چه فرقی می کند؟ هم می نویسم، هم جنگ می کنم.

مریم با ناراحتی پرسید: آخه برای چه؟

پیرمرد دستی به شانه مریم زد و گفت: خب، آدم باید از عقیده و وطنش دفاع کند.

یکدفعه چیزی سوت کشان از بالای سنگر گذشت. صدای انفجار، سنگر را لرزاند و گرد و خاک بر سر و رویشان ریخت.

پیرمرد خنده ای کرد و گفت: مگر میشود در چنین وضعی آدم ساکت بنشیند؟

بعد ادامه داد: هر وقت فرصت کردید، باز هم بگردید... آن وقت خیلی چیزها سرتان می شود.

مریم دیرش شده بود. بچه ها از پیرمرد خداحافظی کردند و سوار جت شدند. حالا ابرها پراکنده شده بودند. آسمان صاف شده و به

رنگ آبی در آمده بود. خورشید می درخشید و جت کوچک در زیر آن برق می زد...